

پرنده های عشق آواز مرا بخوانید/ نویسنده هرمز

انصاری

طراحی: پویا آریان پور

چاپ اول: ۱۳۸۵.

۱. الف. عنوان

۶۳ص-). برای آنان که می اندیشدند)

استفاده یا به اشتراک گذاری مطالب کتاب با ذکر

منبع بلا مانع است.

www.Hormozansari.com

پرنده های عشق آواز مرا بخوانید _ هرمز انصاری

به نام خداوند جان و خرد

برای آنان که می اندیشند

پرنده های عشق آواز مرا بخوانید

هرمز انصاری

هرمز انصاری

– بنیان گذار انستیتو زبان سیمین –

بیش از نیم قرن است می نویسد، سخنرانی
می کند، درس می دهد و سازمان دهی های آموزشی.
نوشته های او در شکل شعر و طنز و داستان و
نمایشنامه و انشا و گفتگو و مقاله و نامه و کوتاه نویسی
است –

همه در زمینه های اجتماعی – تربیتی – آموزشی
با نوجوانان و جوانان و مدرسان و مربیان و خانواده ها
در به نمایش کشیدن اندیشه ها و احساس ها و
رفتارهایی که جای شان در زندگی فردی و اجتماعی ما
خالی است.

ناشر

از

هرمز انصاری

* گلگشتی در مدارس

* تبریک های نوروزی

* کوتاه نویسی ها

* آن روزها

... این روزها

* تو به من عشق ورزیدن یاد می دهی

* چه بنویسیم

... چه گونه بنویسیم

* پرنده های عشق

* نگوییم

... بگوییم

به صورت کتاب منتشر شده است.

من، هیچ گاه، یا تقریباً هیچگاه، به قصد "شعر" گفتن قلم
به دست نگرفته‌ام -
یک احساس، یک فکر، یک انگیزه تازه می آید؛
تمام وجودم را می گیرد،
آواز می شود،
فریاد می شود،
راه بر و راه نما می شود.
که اگر ننویسم می پرد، می رود؛
و دیگر باز نمی آید
و اگر بیاید با بال شکسته و پر ریخته می آید.



وقتی وارد جمع نوجوانان و جوانان می شوم که پرشور و
پراحساس و شادمانه پذیرایم می شوند
در اولین سخن - با اشک شوق - پاسخ شان
می دهم:

"پرنده های عشق"

آواز مرا بخوانید

که دلم

در سینه شما می تپد."

وقتی نیروهای درونی ام
دیوارهای بیرون را می شکافد؛
فریادی در تمام وجودم طنین می افکند:
”دیگر این پنجره بگشای
که من
ز پس پنجره ها می آیم.“
...

وقتی با دخترم
کنار پهنه های آب
نشسته ایم که چیزی بخوریم
احساسی نهیب می زند:
”به پرنده های قفس سینه ام
آب و دانه می دهم.
آن ها پرواز می خواهند“
...

وقتی در کنگره ای
در ستایش شاعری
- که به سه زبان فارسی و عربی و ترکی شعر گفته
است -
هر که می خیزد،
پس از ناله ای می نشیند،
فریاد دلم بلند می شود که:
”شاعر دل سوخته پراحساسم
مویه مکن.“
...

‡ هنوز تاریکی سحر نشکسته است،
هوای تازه‌ای همه وجودم را تسخیر می‌کند؛
خواب و بیداری و رؤیا یکی می‌شود:
”به دست هایم زنجیر زدند

تا به اسارتم گیرند

از دست گذشتم

که آزاد بمانم.“

...

‡ از دیدار کسی می‌آیم
که رفته بودم باورداشت‌هایم را با او در میان نهم؛
احساسم به روی کاغذ می‌ریزد که:

”من او را دیدم

او مرا ندید.“

...

‡ نوبتم می‌رسد در جمع بزرگی صحبت کنم؛
سخنران‌های پیش از من
خاکستر ناامیدی را چنان بر سر شنوندگان پاشیده‌اند
که همه چهره‌ها یک رنگ شده است - سرد و خاکستری
سخنم به فریاد شبیه می‌شود

”و من، از گرده شکست

’پل پیروزی‘ خواهم ساخت“

...

✂ مادر است؛ شاید هم مادر بزرگ

در چشم هایش، در حرف هایش، در حرکت و ابراز
وجودش

چنان نیروی پراحساسی نهفته است که زبان در
بیان آن در می ماند:

” نفسست ”

نفس گرم جوانی است

هنوز“

...

✂ روز بزرگداشت ” معلم “؛

سرم را، در خیال، روی سینه معلم می گذارم
و - چون طفلی که لالایی می خواهد - نغمه ام را سر
می دهم:

” برایم بخوان،

بخوان

آوای عشق و دلدادگی را“

...

من، انسان را،
در شکل و شمایلی که با چشمِ پیشانی می
شود دید،

نمی بینم -

من او را،
آن گونه که دلم می خواهد،
که نیاز داریم،
که آرزو کرده ام

می بینم -

"خورشید بر پیشانی زده است و

ماه بر سینه"

و من،

حریر دریای آرزوها را
"سرخ فرش" خوش آمدنش کرده ام.

هرمز انصاری

دی ۱۳۸۴

پرنده های عشق

آواز مرا بخوانید؛

که دلم

در سینه شما می تپد

”عشق و اندیشه“

این دو را می خواهم -

می نشانم عشق را

بر بال اندیشه،

و پرواز می دهم

اندیشه را

در آسمان های

بالا بلند

فردای زندگی.

عشق اگر عشق تو و
عاشق اگر من باشم؛
آن چه هرگز نتوان دید
جدایی باشد.

دلم در مشت فشردم
تا تو نگریزی
دریغا، جای پایت هم
به زور پنجه ام له شد

در نگاهت

پرتو مهر،

بر زبانت

ترانهٔ صلح

کف دستت

شکوفهٔ عشق،

زیر پایت

ستیغ خرد،

پیش رویت

سپیدهٔ صبح

در انتظارت

دل من

نگاهم

با نگاهش

درهم آمیخت.

چه می گویم؟

نگاهم

در نگاهش

غوطه ور شد -

غریق عشق شد

این زورق دل.

نفسست،

نفس گرم جوانی است،

هنوز.

نگهت،

بارقه عشق طلایی است،

هنوز

تپش نرم دلت،

گرمی دل هاست،

هنوز

باده از دست تویی،

جام تمناست،

هنوز



نگاهم

با نگاهش

بوسه رد کرد.

چه می گویم؟

چه می دانی

چه ها کرد؟

ندزدیدم نگاهم

تا بداند

که دزدِ با چراغ

گوهر رباید.



به بحر خروشان آرام تو،
به دنیای موج بی موج تو،
به آرامش دلپذیر دلت،
به طوفان توفنده اندیشه ات،
به عشقت،
به فکرت،

به انگیزه ات
که راهت ره راه جویان شدست.



بر شانه‌های پرتوان تو
پرچم ”انسان پیشرو“ است و
در نگاه ”انسان پیرو“
ناباوری و حیرت.
او نیز باور خواهد کرد
همچنان که تو، خود،
باور کردی -
بزرگی خویش را.



بیدار شدنت

ناقوس بیداری جهانیان

شده است

برخاستنت

درس آموز

به پا خاستگان.

برو،

نایست،

راه را که می دانی

راه رفتن را بیازمای.



گر از طوفان نمی ترسم
”پر“ طوفان شکن دارم
دل و مغزم که بیدارند، بگو،
دیگر چه کم دارم.

هم از اندیشه پر بارم
هم عشق پر شرر دارم
که این آب است و آن آتش
و من، ”پولاد“ این هر دو.



پرده بردار،

پنجره بگشای،

سقف شیشه کن،

کف آینه

که ”بهار نور“ میهمان تو است.

پرده برداشتم،

پنجره گشودم

سقف شیشه کردم

کف آینه

و او هنوز آفتاب بام دگری است.



به پرنده های "قفس" سینه ام
آب و دانه می دهم.
آن ها "پرواز" می خواهند،
و من "در" ها را بسته ام
که "هوا" خوش نیست!



دیگر این پنجره بگشای،
که من؛
ز پس پنجره ها
می آییم.
راه من بست، به حیلت،
شیطان؛
خبرش نیست که من،
با سر جان می آییم.
عشق و اندیشه به هم ساخت،
در این پروازم؛
این چنین شد،
که چنان می آییم.
من که از باد خورشید
قدح نوشیدم؛
تا به سرچشمه عشق،
رقص کنان می آییم.

اگر پروازت،
پرواز "عشق" باشد،
اگر آوازت،
آواز "دل" باشد،
اگر بر بال هایت
ستاره امید نشانده باشی،
اگر پای بر زمین و
سر در آسمان داشته باشی،
اگر نگاهت زیر پایت را
به بی نهایت دوخته باشد،
اگر کلامت امروز را
به فردا رسانده باشد،
اگر "من" را
در "ما" شناخته باشی،

اگر در دل تاریکی
ستاره صبح شده باشی،
اگر نور را
به دل سیاهی خوانده باشی،

اگر عشق را
به اندیشه پیوند زده باشی،
اگر نبریده،

نشکسته

ننشسته باشی،

اگر جانت را
نثار نامت کرده باشی،
آن وقت،

دَمَت دَم مسیحایی خواهد بود.



چرا نشسته‌ای؟

برخیز!

مگر قددت را نمی‌بینی؟

تو که پای بر زمین و سر در آسمان داری.

چرا ایستاده‌ای؟

راه برو!

مگر راهت را نمی‌شناسی؟

تو که در دل تاریکی‌ها راهگشا شده‌ای.

چرا زیر لب؟

فریاد بزن!

مگر کلامت را نمی‌شناسی؟

تو که پیشاور پیوند عشق و اندیشه شده‌ای.

بخوان،

بیندیش،

بگو،

برو -

دل مشعل تاریکی کن.

کلام تو بر حق است،

اندیشه ات پرفروغ،

و راهت به سوی کمال.

سرت را بالا گیر و یکراست برو؛

پشت سرت را نگاه نکن -

همه تاریکی است.



اگر زیبایی ها را ندیده‌ای
دل مشعل کن
بالای سر بگیر
با چشم دل ببین
ببین که جز ”زیبایی“ نیست
هر چه هست
زیباست
مثبت است
نعمت است
موهبت است
برای تو
به خیر تو
به کام تو.



هر روز

چون ”هر روز“

شتابان و بی امان

- پشت گردن هم -

به آن سوی ”مرز“ می شوند

و من

سایه به دست و چشم به راه

- به امید پرتوی از ”فردا“ -

راه راه های

راهی را که راه می رود

می شمارم؛

شصت و شش تا رفته است!



برایم بخوان؛

بخوان

آوای عشق و دلدادگی را،

بخوان

قصه های دنیایی ناشناخته را،

بخوان

آرزوهای در دل مانده را.

برایم بخوان؛

بخوان

آواز دل را،

پرواز خرد را،

خواستن را،

آرزو کردن را،

دل باختن را،

به معشوق رسیدن را.



برایم بخوان؛

بخوان

زیبایی جوانه زدن را،

قد کشیدن را،

اوج گرفتن را،

به هم پیوستن را؛

یکی شدن را.

برایم بخوان؛

بخوان

داستان انسان شدن انسان را،

جایگاه او را،

اندیشه های او را،

آوردهای او را.

برایم بخوان؛

بخوان

لابه لای نوشته ها را

پشت نوشته ها را،

نانوشته ها را.

برایم بخوان؛

بخوان

بزرگی از ”من“ به در آمدن و ”ما“ شدن را،

از ”داشتن“ گذشتن را،

به ”بودن“ رسیدن را.

برایم بخوان؛

بخوان

که چه بوده‌ام،

و که باید باشم،

و چه گونه از بودن

به ”شدن“

بروم.

برایم بخوان؛

بخوان

پرواز اندیشه ها را،

پیوند دل ها را،

پیوستن دست ها را.

برایم بخوان؛

بخوان

حماسه دلاوری ها را،

پایداری ها را،

دلباختگی ها را،

و شکوه فرو ریختن زنجیرها را.

برایم بخوان؛

بخوان

رسالت بودن را،

توان شدن را،

زنده ماندن را،

همیشه ماندن را،

”انسان“ ماندن را.



به دست هایم زنجیر زدند
تا به اسارتم گیرند.
از ”دست“ گذشتم
که آزاد بمانم.

پاهایم را به زنجیر کشیدند
تا به اسارتم گیرند
از ”پا“ نیز گذشتم
که آزاد بمانم.

زنجیر را به گردنم انداختند
تا به اسارتم گیرند؛
دل و مغزم به هم ساختند و
به من
”آزادی“ جاودان بخشیدند



من او را دیدم،
او مرا ندید.
من او را شناختم،
او مرا نشناخت -
او با تصور خود بود و
من با واقعیت.
او چشم دیدن واقعیت را نداشت؛
دل برخورد را هم نه
من دیدم که او نمی بیند
و او ندید که من می بینم
او "کور" بود -
کور از "دل"
و من نابینایان بسیار دیده‌ام
که می بینند -
با دل جان می بینند.
ولی او با دو چشم پیشانی
هیچ ندید؛
نمی خواست هم ببیند



بالم را بریدی، شیطان؛

بالت بریده باد!

پایم را شکستی، شیطان؛

پایت شکسته باد!

با دلم چه کردی، شیطان؟

دل که با تو راهی ندارد.

با مغزم چه کردی، شیطان؟

تو که با مغز کاری نداری.

این، آخرین پرواز تو بود،

مگر نه؟

دیدم که می‌افتی.

و من، در آغاز یک پروازم،

مگر نه؟

دیدم که می‌خیزم.



از نوک دندان هایش خون می چکید؛
از زیر گلویش هم.
دست هایش - تا مفرغ - به خون آغشته،
قمه اش بر کمرش آویزان.
چشم هایش سفیدی نداشت؛
سیاهی هم نه؛
تار تار بود -
تار به رنگ جای تازیانه جهل
بر پیکر خرد.
پاهایش به زمین می چسبید،
و زمین سایه او را
به هوا تف می کرد.
شانه هایش به زمین خم می شد،
نعره هایش به گلو بر می گشت.
مست بود،
مست از باده "هیچ!"
مست از باده ننگ؛
مست از بستن یک "مدرسه" بود.



آی اهل آبادی!
آیا در این جا کسی هست
که گل ها را بفهمد؟
آیا، اصلاً، کسی هست
که گل را بشناسد؟
چرا گل ها را می چینید؟
چرا پرپر می کنید؟
آیا کسی نیست
که گل را دوست داشته باشد؟
گل ها نمی میرند، گرانجانند،
در دل کویر روییده اند.
اما چرا کسی نیست
که باغبانی شان کند؟
گل ها را آب نمی دهند - که هیچ -
از شاخه می شکنند،
از ساقه می کوبند،
از ریشه می کنند.

آی اهل آبادی،
اهل کویر،
اهل صحرا!
گل برای شما رویده است -
گل زیبایی زندگی است،
طراوت زندگی است،
خبر از بهار می آورد،
نشان از شادابی.
گل را نچینید،
از شاخه نشکنید -
گل اگر نبود گیاه نبود،
گل اگر نبود انسان نبود.



در دشت

جای پای مان می ماند،

در کوه

سنگ ریزه ها زیر پای مان می لغزد،

در آب

تن و تن پوش مان تر می شود،

در جنگل

شاخه درختان به سر و پای مان می گیرد،

ولی در شهر، ...
در شهر، در هوای دم کرده سنگ فرش های داغ،
در ازدحام آدم‌هایی که هر روز
- چون "هر روز" -
راه‌های رفته‌شان را می‌روند،
نه جای پای می ماند
که تعقیبت کنند،
نه سنگی می افتد
که تنبیهت،
نه دامن تر کرده‌ای
که شماتت کنند،
نه خراشی بر پیشانی ات
که نشان دار شوی.

سرت پایین است و
راهت را می روی -
راهی را که هزاران بار،
با حزم و احتیاط،
رفته ای؛
راهی که تا به حال
" ایرادی " هم نداشته است.
از مبدأ تا مقصدت را همه می دانند،
کوله بارت را هم -
غم است و افسردگی؛
غم های کپک گرفته قرون،
افسردگی های قرن!
نامت را هم همه می دانند -
همان است که بود.
تو همان آدم دیروزی -
مسخ شده تاریخ.
تاریخ رنگ باخته؛
که رنگش هم سرمان را پایین می آورد.

تو پهنای دشت را ندیده‌ای،
تو قلعه‌های سر به آسمان کشیده را نمی‌شناسی،
تو از موج می‌ترسی،
تو جنگل را در گلدان خانه‌ات خلاصه کرده‌ای.
افق تو،
دیوارهای رنگ و روغن خوردهٔ " اتاق خواب "
توست،
نه، دیوارهای دود گرفته و دندان ریخته شهر!
همه تلاشت در "زنده ماندن" است،
درها را بسته‌ای،
پرده‌ها را کشیده‌ای،
روزنه‌ها را بسته‌ای
...



شاعر دل سوخته پراحساسم
عزیزت در آتش است،

هیزم مریز!

او هنوز ” آخ ” نگفته است،

دست بر سر مکوب!

او دارد آتش را می نوشد،

زاری مکن!

ضجه تو او را نجات نخواهد داد -

نعره بکش.

اگر دلش را داری

دستت را دراز کن

دستش را بگیر -

از دهان آتش بیرونش کش.

دم گرم او
سینه آتش را شکافته است
آه سرد تو برای چیست؟
برگردن شیر آتشخوار تو
زنجیرها گداخته است
ستون گردن او،
غم مخور،
سندان روزگار بوده است.
پنجه هایش را ببین -
پولاد را پودر می کند
چشم هایش را ببین -
در دل آتش می درخشد
بر بالین بالنده شیون مکن!

دیواره تنور از گِل است و
پنجه های او از پولاد
مویه مکن!
سینه ستبر او
سنگ زیرین آسیا بوده است و
دست های پرتوانش
پره های گردش زندگی
دل مسوزان!
من او را می شناسم:
آب حیات نوشیده است،
آفتاب در سینه دارد،
مهر بر زبان
و
خوشه پروین در کف.
باور کن



نیم رخت را دیدم،
در سپیده دمان دیدم،
رو به آینده داشتی؛
در جستجوی ”آفتاب“.

تو خورشید را می دیدی،
با چشم دل می دیدی،
با ذهن باز می دیدی.

فریادت را فرو خوردی

تا "سرود صبح" را بشنوی،
آهنگ برآمدن آفتاب را.

پاهایت قدمی کشید،

دست هایت بلند می شد،

سینه ات ستبر

چهره ات باز،

نفست آزاد.

دم گرمت

خوشامدگوی خورشید شد و

خورشید،

چون خواهری مهربان،

پر مهر بر تو کشید -

سراپا نور شدی

و از نور تو جهان نورانی.

زن و مرد،

پیر و جوان،

سیاه و سفید

در هلهله های شادمانه

جام های مهر سر کشیدند و

” نه جنگیدن “ را -

به جای ” جنگیدن “ -

بر کرسی نشانندند.



فریاد تو

شعله های سرکش عشق درون است

نگاه تو

پرتو اندیشه های بلند زمان.

کلامت

میوه های تازه رسیده "عشق و اندیشه".

دست های ستاره می چیند؛

ستاره های بخت.

و چشم های رصد می کند؛

آینده ای روشن را.

تو

به پاخاسته‌ای،

قد افراشته‌ای،

سر بالا گرفته‌ای،

دل در مشت.

پرچمدار مردمی شده‌ای

که با آگاهی و دانش و عشق و اندیشه

”تاریخ“ را می‌سازند.

تاریخی که پایان خواهد داد

به هر چه ناستودنی است.

تو

طوفان را درنوردیده‌ای،

شب را به صبح رسانده‌ای -

برخاستن را،

روی پای خود ایستادن را،

راه یافتن را،

راه رفتن را

آزموده‌ای

سینه‌ات

سندان پتک نامرادی‌ها بوده است و

پنجه‌ات

در پنجه بیداد زمان.

تو

زندگی را توسن راهوار کرده‌ای
و بر رکاب آن چابک نشسته‌ای.
آرزوها را به ” اندیشه “ سپرده‌ای و
اندیشه را بر زبان،
گفتارت کردارت شده است و
رفتارت پرصلابت‌ترین.

تو

عشق را،

آرزو را،

شادی را،

بلندپروازی را،

از اعماق زندگی

تا بام آسمان های بلند پرستاره

کشیده ای.

دیروز را به "فردا" سپرده ای

"مرگ" را به زندگی.



از آن سوی آسمان های صاف پُرستاره،
از فراز کوه های بلند سر به فلک کشیده،
از افق های دورِ نادیده ناشناخته،
دیدم که می آیی
خورشید بر پیشانی زده ای و
ماه بر سینه
دَمِ گرمت زمین را بیدار کرده است و
آهنگ آمدنت زمینیان را
دیدم که می آیی

رنگین کمانِ "عشق و اندیشه، صلح و آزادی"

طاق نصرت آمدنت شده است و

حریر دریای آرزوها

"سُرخ فرش" خوش آمدنت.

دیدم که می آیی

می آیی تا

بر نشای امیدهای در دل کاشته مان

باران شوق باری و

بر دشت های در سایه افتاده زندگی مان

پرتو حیات

می آیی ...

می آیی



... و

من، با "نام خویش"

نام میهنم را پر آوازه خواهم کرد

من، بر سیمای تار تاریخ

"نور" خواهم فشاند

من، در کام تلخ زمان

"شهد" خواهم چشاند

من، بر قامت مرگ

"جامهٔ حیات" خواهم دوخت

من، به رگ های خشک زندگی
"خون تازه" خواهم داد
من، بر لب های غمزده
"بوسه مهر" خواهم زد
من، بر چهره عبوس قهر
"خنده صلح" خواهم کرد
من، از گرده شکست
"پل پیروزی" خواهم ساخت
من، دست پر عطوفت تو را
در "دست جهان" خواهم گذاشت

من، آفتاب " اندیشه " را
به سرزمین "عشق" خواهم خواند
من، "ستاره امید" را
در دل پرمهرت خواهم نشانم
من، گل سبز " آشتی " را
بر سینه خواهم زد
و بر آسمان بلند فردای میهنم
خواهم نوشت:
"دوستت دارم."